

غلام دروغگو

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزیخت شبی از شبها خلیفه هارون الرشید به جعفر گفت: می‌خواهم در شهرگردش کنم و از کار و بار فرماندهان و گماشتگان و مأموران آگاه شوم و هر کس را که مردم از او شکایت و ناخرسندی دارند، از کار برکنار کنم. جعفر گفت: من فرمانبردارم. پس خلیفه و جعفر برمکی، و مسرور دژخیم، شمشیر زن هارون، با هم همراه شدند و در شهر گشتند و به بازارها سر زدند و در کوچه‌ای از کوچه‌های بغداد به پیرمردی برخوردند که تور و سبیدی روی سر گرفته بود و عصایی در دست داشت و معلوم بود که دیگر رمقی ندارد و آخرین نفسهایش را می‌کشد. خلیفه پیش رفت و گفت: پیرمرد کار و حرفه تو چیست؟ پیرمرد پاسخ داد: ماهیگیری دارای زن و فرزند و تنگدستم و از ظهر امروز تاکنون چیزی برای گذران خانواده به دست نیاورده‌ام و از زندگی به تنگ آمده و آرزوی مرگ می‌کردم که شما را دیدم. خلیفه گفت: بیا با هم به کنار دریا برویم و در ساحل دجله بایستیم و به بخت من تور در دجله بیانداز و هر چه به دام افتاد از تو به صد دینار می‌خرم.

مرد خوشحال شد و با هم به کنار دریا رفتند و تور را در آب

انداخت و درنگ کرد و نخ را کشید و تور را بالا آورد. صندوقی سنگینی که در آن را قفل کرده بودند، به تور افتاده بود. خلیفه آن را با نگاهی برانداز کرد و به نظرش سنگین رسید. به ماهیگیر صد دینار داد و مسرور صندوق را برداشت و با خلیفه و جعفر به قصر آمدند. آنگاه شمع روشن کردند و صندوق را پیش خلیفه نهادند. جعفر و مسرور پیش آمدند، صندوق را شکستند و در آن سبدهای بافته از شاخه‌های نخل پیدا کردند که پارچه پشمی سرخی را بر آن دوخته و آن را پوشانده بودند، پارچه را پاره کردند و در سبد ملحفه‌ای دیدند و درون ملحفه چادری بود، چادر را کنار زدند و زیر آن پیکر دختری را غرق خون یافتند که کسی او را کشته بود. چشم خلیفه که به پیکر خونین دختر افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شد و رو به جعفر برمکی کرد و گفت: ای پست‌ترین وزیران آیا در روزگار خلافت من باید کسی را بکشند و به رودخانه بیندازند و گناه آن برگردن من بماند؟ به خدا باید کسی که این دختر را کشته است، قصاص شود. به نیاکانم و رشتۀ پیوندم با بنی‌عباس سوگند که اگر کسی را که کشته این دختر است پیدا نکنی و به سزای عملش نرسانی تو و چهل تن از عموزادگانت را بر در قصر به دار می‌آویزم.

جعفر برمکی که خشم خلیفه را بدید گفت: سه روز به من مهلت بده. خلیفه به او مهلت داد. جعفر از پیش خلیفه بیرون آمد و غمگین و آشفته در شهر قدم می‌زد و با خود می‌گفت: از کجا بفهمم که چه کسی این دختر را کشته است تا او را نزد خلیفه ببرم و اگر دیگری را ببرم او را بردار می‌کنند و خونسش به گردن من می‌افتد، نمی‌دانم چه کنم؟

جعفر سه روز در خانه ماند و روز چهارم خلیفه به دنبال او فرستاد

و هنگامی که به پیشگاه آمد خلیفه گفت: پس کو قاتل دختر؟ جعفر برمکی گفت: مگر من غیب می دانم که قاتلش را بشناسم؟ خلیفه خشمگین شد و فرمان داد جعفر را دم در قصر به دار آویزند و جارچیان در خیابانهای بغداد به بانگ بلند بگویند که هر کس می خواهد بردار کردن جعفر برمکی وزیر خلیفه و پسرعموهایش را تماشا کند دم در قصر بیاید. مردم برای تماشا از تمام کوچه ها و محله ها بیرون ریختند، اما علت بردار کردن جعفر و خویشانش را نمی دانستند. آنگاه به فرمان خلیفه داری بر پا کردند و او را برای به دار آویختن زیر چوبه دار آوردند و منتظر فرمان خلیفه بودند. مردم بر جعفر و عموزاده هایش می گریستند که ناگهان جوانی خوش صورت و خوش جامه خرامان صف مردم را شکافت و پیش وزیر آمد و گفت: ای بزرگ وزیران وای پناه تهیدستان، سرت به سلامت باد که دختری را که در صندوق پیدا کردید، من کشته ام. بنابراین به قصاص آن مرا بکشید.

جعفر این را که شنید از نجات خود خوشحال و از گرفتاری جوان غمگین شد. در این هنگامه ناگهان پیرمردی سالخورده از میان مردم راه باز کرد و شتابان خود را به جعفر و آن جوان رساند و گفت: ای وزیر حرف او را باور نکنید. کسی جز من آن دختر را نکشته است و باید مرا قصاص کنید.

جوان به وزیر گفت: این پیرمرد به خاطر سالمندی خرد و هوشش را از دست داده است و نمی داند چه می گوید. دختر را من کشته ام و خودم باید مجازات شوم. پیر گفت: فرزندم، تو هنوز میوه ای از شاخ زندگی نچیده ای و زندگی را دوست می داری اما من پیر و از زندگی سیرم و پیشمرگ تو و وزیر و عموزاده هایش می شوم. دختر را من

کشته‌ام و شما را به خدا زودتر مرا مجازات کنید.
وزیر این را که دید بسیار تعجب کرد و جوان و پیر را به بارگاه
خلیفه برد و گفت: ای خلیفه قاتل دختر پیدا شد.
خلیفه نگاهی به پیر و جوان انداخت گفت: قاتل کیست؟
جعفر پاسخ داد: این جوان می‌گوید، دختر را من کشته‌ام و این پیر
او را دروغگو می‌داند و می‌گوید من قاتل دخترم.
خلیفه گفت: به راستی کدام یک از شما دختر را به قتل
رسانده‌اید؟

جوان پاسخ داد: من کشتم.
و پیر گفت: کسی جز من او را نکشته است.
خلیفه گفت: هر دو را بردار کنید.
جعفر نپذیرفت.
- وقتی قاتل یک نفر است، کشتن دیگری ظلم است.
جوان گفت: سوگند به آفریننده زمین و آسمان که دختر را من
کشته‌ام و به این نشان که...
و نشانه‌هایی را بر شمرد که خلیفه هنگام باز کردن صندوق به
چشم دیده بود و بر او مسلّم شد که دختر را جوان کشته است. بسیار
شگفت‌زده شد و به او گفت: چرا دختر را به ناحق کشتی و چرا اکنون
بدون شکنجه و آزار به قتل اعتراف می‌کنی؟

جوان گفت: «ای خلیفه بدان که این دختر همسر و دختر عموی
من بود و این پیر پدر اوست. من این دختر را به زنی گرفتم و دارای سه
فرزند پسر شدم و همسرم دوستم داشت و از مهربانی و فداکاری
درباره من دریغ نمی‌کرد. اول این ماه بیمار شد و من پزشکی را بر بالین
او آوردم و درمان شد. هنگامی که می‌خواست به حمام برود، به من

گفت: هوس سیب کرده‌ام و سیبی خوشبو می‌خواهم که آن را بوکنم و بخورم.

چند ساعتی به دنبال سیب در شهر گشتم و همه جا را زیر پا گذاشتم تا سیبی پیدا کنم و یک دانه آن را به بهایی هر چند گران بخرم. اما نیافتم. آن شب را از ناراحتی تا صبح نخوابیدم. فردا از خانه بیرون آمدم و به باغهای میوه سر زدم و از همه باغبانان پرسیدم، اما پیدا نکردم که نکردم. یکی از باغبانان به من گفت: آنچه تو می‌خواهی در بغداد یافت نمی‌شود ولی در باغ خلیفه در بصره پیدا می‌شود، زیرا باغبان برای خلیفه نگه می‌دارد. به سراغ همسرم رفتم و علاقه بسیارم به او مرا واداشت که خود را آماده سفر کنم. پانزده روز، شب و روز در راه بودم و سرانجام با سه سیب که به سه دینار از باغبان خریده بودم، بازگشتم. به خانه رفتم و سیبها را به او دادم. اصلاً شاد نشد و آنها را به گوشه‌ای انداخت و او دوباره تب کرده بود و ده روز رنجور بود. بعد که بهتر شد از خانه بیرون رفتم و مغازه‌ام را گشودم و به خرید و فروش پرداختم. یک روز ظهر در دکان نشسته بودم که دیدم غلامی سیاه سیبی در دست دارد و با آن بازی می‌کند و آن را بالا می‌اندازد و می‌گیرد. به او گفتم: این سیب را از کجا آوردی؟ گفت: آن را از زنی گرفتم که بسیار مرا دوست دارد و با شوهرش دشمن است. مدتی او را ندیده بودم، امروز به سراغش رفتم و دیدم بیمار است و سه سیب در کنار بستر اوست. به من گفت شوهرم به خاطر اینها به بصره رفته و آنها را به سه دینار خریده است.

ای خلیفه این را که شنیدم انگار دنیا را بر سرم کوبیدند و جهان پیش چشمم تیره و تار شد. دکانم را بستم از شدت خشم عقل از سرم پریده بود. همین که به خانه رسیدم، دیدم یکی از سیبها نیست. به زنم

گفتم: سیب سوم کجاست؟ گفت نمی‌دانم چه شده. حرف غلام را باور کردم و کاردی تیز آوردم و او را کشتم و تکه‌تکه کردم و در سبد گذاشتم و شتابان در چادر پیچیدم و در صندوق نهادم و درش را قفل کردم و با قاطر آن را کنار دجله آوردم و به آب افکندم. ای خلیفه مسلمانان، خواهش می‌کنم هر چه زودتر مرا به دار بیاویزید، زیرا از حساب پس دادن در روز رستاخیز می‌ترسم. همین که پیکر همسرم را در دجله انداختم، به خانه برگشتم. پسر بزرگترم که موضوع را نمی‌دانست بنای گریه را گذاشت. گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

پاسخ داد: یکی از سیبها را از پیش مادرم برداشتم و به کوچه رفتم تا با برادرانم بازی کنم. غلام سیاه بلند قدی آن را از من ربود و گفت: این را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: پدرم برای خریدن سه سیب به سه دینار به بصره رفته است تا آنها را برای مادر بیمارم بیاورد.

غلام سیب را به من پس نداد، مرا زد و رفت و حالا می‌ترسم مادرم به خاطر این سیب دزدیده شده مرا کتک بزند. وقتی این سخنان را از پسر شنیدم تازه فهمیدم که غلام دروغ گفته و من همسرم را به ستم کشته‌ام.

گریه را سر دادم و هایهای گریه کردم. این پیرمرد که عموی من و پدر همسر از دست رفته من است سر رسید. پیش رفتم و ماجرا را چنانکه بود برایش گفتم. او هم در کنار من نشست و به گریه و مویه افتاد. تا نیمه‌شب می‌گریستیم و خودداری نمی‌توانستیم. سپس پنج روز سوگواری کردیم و این سوگواری تا امروز ادامه داشت و بر قتل این زن پاک و بیگناه آه می‌کشیم و افسوس می‌خوریم. ای خلیفه تورا به حرمت نیاکانت سوگند می‌دهم که مرا هر چه زودتر بکشید و قصاص این خون به ناحق ریخته را بگیرید.»

خلیفه این سخنان را که شنید به حیرت و تعجب فرورفت و گفت:
به خدا قسم که قاتل این دختر کسی نیست جز آن غلام بدکردار پلید.

شب بیستم

شهرزاد گفت: ای پادشاه پیروزبخت، خلیفه قسم خورد که دختر را در
حقیقت غلام دروغگو به کشتن داده است و قاتل اوست و این جوان
هر چند شتابزده همسرش را کشته است، اما در واقع از شدت خشم و
غیرت دیوانه شده و دست به این کار زشت زده است و گناهش
بخشودنی است. آنگاه خلیفه به جعفر برمکی رو کرد و گفت: این
غلام پلید و پست را که باعث قتل زن شده است، هر چه زودتر پیدا
کن و نزد من بیاور، وگرنه تو را به جای او خواهم کشت.

جعفر برمکی گریان از پیشگاه خلیفه رفت و با خود می‌گفت:
خداوندا، او را چگونه پیدا کنم. دلو همیشه از چاه سالم بیرون
نمی‌آید این بار دیگر چاره و نیرنگی به خاطر نمی‌رسد و همان
بدبختی که در اول قرار بود به سرم آید اکنون در بار دوم می‌آید. به
خدا این بار دیگر تا سه روز یا از خانه بیرون نخواهم گذاشت و هر چه
خواست خداوند بزرگ باشد خواهد شد:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد

پس سه روز تمام در خانه ماند و روز چهارم قاضی را پیش خود
خواند و وصیت کرد و با زن و فرزندان وداع کرد و آنها را در آغوش
گرفت و گریست که ناگهان فرستاده خلیفه رسید و به سوی او آمد و
گفت: ای وزیر بزرگوار، خلیفه مسلمانان از خشم دیوانه شده و قسم

خورده که اگر غلام را نزد او نیاوری پیش از آنکه آفتاب امروز غروب کند، کشته خواهی شد.

جعفر با شنیدن این سخن به گریه افتاد و فرزندانش با او گریستند. پس از خداحافظی واپسین، به سراغ کوچکترین دخترش که او را بسیار دوست می‌داشت آمد تا با او وداع کند، زیرا عزیزترین فرزندانش بود. او را در آغوش فشرد و بر دوری از او گریست که ناگهان در جیبش چیزی برجسته دید. به او گفت: در جیب چه داری؟

دختر گفت: سیبی است که غلامان ریحان به من داد. چهارروز این سیب در دستش بود و هر چه از او خواهش کردم به من نداد. بالاخره دو دینار از من گرفت و آن را به من فروخت. جعفر با شنیدن گفته‌های دختر کوچک شادمان شد خدا را شکر کرد و گفت: ای خداوند بزرگ، به راستی که تو به بندگان از همه نزدیک‌تری و مشکل‌گشای گرفتارانی.

کسی را پی غلام فرستاد و او را آوردند. به غلام گفت: این سیب را از کجا آوردی؟

پاسخ داد: دیروز در کوچه می‌رفتم دیدم بچه‌ها با هم بازی می‌کنند و یکی از آنها سیبی در دست دارد. آن را از او ربودم. پسرک به گریه افتاد و گفت: این سیب را از کنار بستر مادرم برداشته‌ام و پدرم برای خریدن این سیب و دو دانه دیگر از بغداد به بصره رفته است تا آنها را برای مادرم که مریض است بخرد. او این سیبها را به سه دینار خریده است تا به مادرم بدهد.

کودک گریه کرد و می‌خواست سیب را از من پس بگیرد، اما به او اعتنا نکردم و کتکش زدم و آمدم و در بازار با آن بازی می‌کردم تا آن را به خانه آوردم و دختر کوچک شما آن را خواست و من با گرفتن دو

دینار آن را به او فروختم.

جعفر این را که شنید، از آزمایش خداوندی به شگفتی و حیرت فرو رفت و از نیرنگ و تیره دلی غلام که سبب مرگ زنی بی‌گناه شده بود، دلش به درد آمد و فرمان داد که او را بگیرند و به زندان بیاورند. سپس از نجات خود خشنود شد و گفت: کشتن غلامی چنین تبه‌کار آسان است و این شعر را خواند:

خوش بود مرگ غلامی بدسرشت که به دست خویش بذر مرگ کشت
با دروغش آشیانی را بسوخت همچو شیطان ساخت دوزخ از بهشت
عاقبت زشتی گریبانش گرفت با زبان فرمان قتل خود نوشت
بعد غلام را کت و بغل بسته به درگاه خلیفه بردند و خلیفه از ماجرا آگاه شد و به وقایع‌نگاران گفت که این رویداد شوم را بنویسند و در خزانه نگه دارند تا باعث عبرت آیندگان گردد. سپس خلیفه دستور داد غلام را به کیفر این گناه به دار آویزند.

آنگاه جعفر گفت: اِيْهَا الْخَلِيْفَةُ اِيْنِ دَاوِسْتَانِ اَز اَفْسَانَةُ نُوْرَالدِيْنِ وَ شَمْسِ الدِّيْنِ عَجِيْبْ تَر نِيْسْت، اما به شرطی این داستان را می‌گویم که غلام را به خاطر نادانی و بلاهتش ببخشی که او از سر بی‌خردی و سبک مغزی چنین دروغی به هم بافته و نمی‌داند که این دروغ آشیان خانواده‌ای را ویران می‌کند. خلیفه گفت: او را به تو ببخشم، اما باید به گونه‌ای دیگر مجازاتش کنی تا عبرت گیرد. جعفر قول داد که به بدترین نحو غلام را به کیفر برساند. آنگاه ای ملک پیروز بخت، جعفر برمکی داستان نورالدین و شمس‌الدین را برای خلیفه گفت و آن داستان این است: